

A study of Alexander's life in three narratives of Ferdowsi, Nezami and Plutarch

Ali Azizian*

Assistant Professor, Department of History Education, Farhangian University of Lorestan,
Khorramabad, Iran

(Received: ۲۸ January, 2023; Accepted: 3 February, 2023)

Abstract

Throughout human history, there have been many human beings who due to their action and behavior, have been able to find a good or ugly place in history and make their name famous. One of these famous people is Alexander the Great, who entered the literature and history of Eastern and Western nations, and his conquests marked the beginning of a great change not only in the history of Iran but also in history of the world, and for this reason, it became the source of many works. In Persian language sources, Alexander is a multi-faceted man, sometimes like a messenger, like the figure depicted in the stories of the prophets and Iskandarnaméh and sometimes the wisdom of the philosopher, who seeks spiritual and mystical thoughts, like the one depicted in Iqbalnaméh and sometimes he is a victorious conqueror that we know in Ferdowsi's shahnaméh and Plutarch's dook and other texts. Comparing people's lives in written literary and historical heritage helps to better understand their place in history. In this article, the mythological and historical has been analyzed in two Eastern literary sources (Ferdowsi's shahnaméh and Nezami's Eskandarnaméh) and the Western historical source (life of the famous men by Plutarch).

Key words : Life, Alexander, Ferdowsi narrative, Nezami, Plutarch.

* Corresponding Author, Email: Aliazizian52@Gmail.com

DOR: [20.1001.1.28211014.1401.3.3.2.4](https://doi.org/10.28211/1014.1401.3.3.2.4)

چگونگی آموزش درس تاریخی زندگانی اسکندر در سه روایت فردوسی، نظامی و پلوتارک

علی عزیزیان*

استادیار گروه آموزش تاریخ دانشگاه فرهنگیان، خرم آباد، لرستان، ایران.

(تاریخ دریافت: ۸ بهمن ۱۴۰۱ تاریخ پذیرش: ۱۴ بهمن ۱۴۰۱)

چکیده

در طول تاریخ بشری، انسان‌های زیادی بوده‌اند که به واسطه اعمال و رفتاری که از خود بروز داده‌اند توانسته‌اند در تاریخ جایگاهی نیکو و مستحسن یا جایگاهی قبیح و شنیع بیابند و نام خود را شهره نمایند. یکی از این مشاهیر، اسکندر مقدونی است که در ادبیات و تاریخ ملل شرقی و غربی وارد شده و کشور گشایی او سرآغاز تحولی بزرگ نه تنها در تاریخ ایران بلکه در تاریخ جهان بود و به همین دلیل منشأ بروز آثار متعددی شده است. اسکندر در مآثر زبان پارسی مردی است چند چهره، گاهی رسول گونه است بمانند صورتی که از او در قصص الانبیاء و در اسکندر نامه نظامی ترسیم شده و گاه خردمندی فیلسوف مشرب و طالب افکار روحانی و عقاید عرفانی است بمانند صورتی که نظامی در اقبال نامه تصویر کرده است و زمانی فاتحی لشکر شکن است آن چنان که در شاهنامه فردوسی و کتب تاریخ همچون حیات مردان نامی پلوتارک و دیگر متون او را می‌شناسیم. مقایسه زندگانی افراد در میراث مکتوب ادبی و تاریخی به شناخت بهتر جایگاه آنان در تاریخ کمک می‌کند. در این مقاله، شخصیت افسانه‌ای و تاریخی اسکندر از تولد تا مرگ را در پرتو دو منبع ادبی شرقی (شاهنامه فردوسی و اسکندر نامه نظامی) و یک منبع تاریخی غربی (حیات مردان نامی پلوتارک) مورد تحلیل و بررسی قرار گرفته است.

واژگان کلیدی: زندگانی، اسکندر، روایت فردوسی، نظامی، پلوتارک

مقدمه

منابع تاریخی و ادبی ما را با مجموعه ای از مشخصات افسانه‌ای و تاریخی روبرو می‌سازد که تصویری مبهم و مشوش از اسکندر حقیقی را در ذهن متصور می‌سازد. ماجرای لشکر کشی اسکندر به مشرق زمین داستان‌های واقعی و خیالی فراوانی به همراه داشته است. در این باب، اسکندر نامه‌های بسیاری بر اساس منابع تاریخی کلاسیک و ذهنیت و تخیل مورخان هر عصری نوشته شده است. مطالعه این اسکندر نامه‌ها که او را شخصیتی اسطوره‌ای و تاریخی نشان می‌دهند که در ادبیات برخی ملل اروپایی به صورت قهرمان، قدیس، همراه با آشیل و در برخی از ملل شرقی به عنوان می‌خواره، راهزن و جلاد خودنمایی کرده است. تناقض بین مشخصات افسانه‌ای و تاریخی، شناخت او را دشوار می‌کند، چرا که اسکندر حتی در زمان حیات خود به افسانه‌ها پیوست و این افسانه‌ها او را به معمای بدل کردند. در واقع اسکندر فاصله بین طلوع و غروب خویش را با چنان سرعت شگفت‌آوری طی کرد که دولت مستعجلش به جلوه یک شهاب زودگذر می‌مانست به طوری که امروزه گاه بعضی دیرباوران اخبار لشکر کشی‌های وی را مبالغه‌آمیز می‌خوانند. به تعبیر زرین کوب «داستان جنگ‌های او در مصر و بیزانس و ایران و اروپا از قدیم مایه یک رشته داستان‌های حماسی و تاریخی شده است و از اسبابی است که امروز حقیقت احوال او را در هاله‌ای از نور قهرمانی می‌پوشاند» (زرین کوب، ۱۳۷۱: ۲۲۹). گرد و غبار تعصبات شرقی و غربی سیمای او را تشخیص ناپذیر کرده است، از این رو درباره اسکندر و ارزش کارهایی که او انجام داد، قضاوت درست‌عاری از شور و تعصب آسان نیست. بدون شک داستان‌هایی که در اسکندر نامه‌ها راجع به او نقل شده است ریشه آنها به یک کالیستنس مجعول عهد بطالسه می‌رسد. لحن پرشور مورخان اروپایی همچون درویزن، تارن، التهایم، ویلکن و دیگران در ستایش اسکندر تاثیر این اسکندر نامه‌ها را منعکس می‌ند. اسکندر به عنوان یک شخصیت تاریخی، زندگی و کشور گشایی‌اش در شاهنامه فردوسی و اسکندر نامه نظامی گنجوی و حیات مردان نامی پلوتارک روایت شده است که با افسانه‌هایی در آمیخته است. اعتلای چهره اسکندر در حافظه تاریخی یا اذهان عامه ملتها تا حدودی محصول ادعاهای وی است. او ادعا داشت که «از تبار خدایان است و پسر ژوپیتر و بعضی از این هم فراتر رفته، زئوس را پدر اسکندر می‌دانستند که چون آمون بر سرش دو شاخ روییده بود چنان که در سکه‌هایی که به نام اسکندر زده اند، صورتش با دو شاخ تصویر شده است.» (ستاری، ۱۳۸۴: ۹۵)

(کالیستنس (۳۶۰ - ۳۲۷ ق.م) نخستین کسی است که کتابی درباره زندگی اسکندر نوشته که در همان اوان از میان رفته است. در قرن دوم میلادی قصه پردازی از مردم مصر که با فرهنگ یونانی آشنا بوده، از اخبار و اقوال و روایاتی که درباره اسکندر شنیده بود، مجموعه‌ای یونانی فراهم آورد که منشأ همه روایات موجود از قصه اسکندر است. وی را کالیستن دروغین می‌نامند (تفضلی، ۱۳۸۳: ۳۰۴). در سال ۳۳۰ میلادی نویسنده‌ای به نام ژولیوس والریوس این اثر را از یونانی به لاتین ترجمه کرد و در اواخر ساسانی قصه اسکندر از یونانی به پهلوی

ترجمه شد و از همین ترجمه پهلوی در تدوین خداینامه استفاده گردید (همان، ۳۰۵). اسکندر به رغم اسکندر نامه هایی که بعدها از او حکیم، پیغمبر و مخصوصاً ذوالقرنین ساختند، در نزد ایرانیان قبل از اسلام همچون ناپسندترین دُشخدایی تلقی شد چنان که خود او برخلاف آنچه در مصر مدتها همچون خدایی مورد پرستش گشت و در روایات ایرانی به طبقات عالی ایران یا خاندان شاهان باستانی ایران (کیانیان) منسوب شمرده شد، باز در خاطره اکثریت ایرانی ها مثل یک اهریمن واقعی «گجستک» «ویرانکره» و ملعون خوانده شد و حتی مغان و هیربدان ادوار بعد برای آن که خاطره او را در اذهان عامه همواره با نوعی لعنت همراه سازند نابود کردن پاره‌ای اجزاء اوستا را به وی منسوب کردند و او را در ردیف ضحاک و افراسیاب و یک آفریده اهریمنی خواندند. از میان آثار منظوم و منثوری که درباره اسکندر نوشته شده است ما سه اثر شاهنامه فردوسی، اسکندرنامه و شرفنامه حکیم نظامی گنجوی و حیات مردان نامی پلوتارک را برگزیدیم و داستان زندگانی اسکندر را مورد بررسی و تحلیل قرار دادیم.

پیشینه پژوهش

اسکندر مقدونی به عنوان یک نابغه نظامی و کشور گشا با صفاتی چون سیاستمدار، مکتشف علمی، ذوالقرنین، فیلسوف مشرب بودن و کسی که دنبال آب حیات گشت و مدعی الوهیت شد و مرگ راز آلودی داشت همواره موضوع نگارش کتابها و مقاله های فراوانی بوده است. سفرهای او توسط عده ای که ناظر اوضاع بودند نوشته شد. « کالیستنس به واسطه مداهنه و مزاح گویی معیوب شد. بطلمیوس پسر لاگوس، او را به علل سیاسی ستود و اریستوبولس نیز همین کار را کرد. نثارخوس یادداشت هایی مطابق با واقع به وجود آورد و انسیکریتوس داستانی از آمازون ها و حوادث خارق العاده تألیف نمود.» (هارولد لمب، ۱۳۸۸: ۳۶۷) مورخان غربی همچون دیودور سیسیلی (قرن اول پیش از میلاد)، استرابون (۶۳ ق.م - ۲۰ م)، کورتیوس روفوس (قرن اول میلادی)، پلوتارک (۱۲۰-۴۵ م)، ژوستین (۱۳۸ - ۱۶۱ م) و آریان (۹۵ - ۱۷۵ م) هر کدام به شکل های مختلفی به شرح زندگی و سفرهای جنگی اسکندر پرداخته و داستان های شگفت آور و افسانه‌ای درباره اسکندر نوشته اند. در منابع ایرانی و اسلامی، شخصیت اسکندر چنان دستخوش تحریف و آشفستگی شد که عنصر افسانه بر حقیقت فزونی پیدا کرد. عبدالحسین زرین کوب در مقاله «فلسفه یونان در بزم اسکندر، نظری بر اسکندر نامه نظامی» (۱۳۷۰) به تأملات فلسفی حکیم گنجه اشاره می کند که در آن نظامی با نقل گفتار تعدادی از فیلسوفان یونان بدون اعتنا به توافق با تاریخ، حضور آنها را در مجلس اسکندر ممکن می سازد و هماهنگی تام بین حکمت و شریعت را محقق و مسلم جلوه می دهد. زرین کوب همچنین در کتاب «پیر گنجه در جستجوی ناکجا آباد» (۱۳۷۲) قصه سرایی نظامی را مدیون شاهنامه فردوسی می شمرد و بیان می دارد که نظامی در قصه های تاریخی که در جزئیات با تاریخ موافق نیستند به جای آن که قصه را در قلمرو تاریخ نگه دارد، تاریخ را به دنیای قصه ها کشانده است. نظامی از طرح «شهر نیکان» و مدینه فاضله ای که اسکندر آن را جایزه تمام

سیر و سفرهای پر محنت خویش یافت نمونه یک شهر آرمانی مثل مدینه فاضله افلاطونی، اوصاف ذوالقرنین موجود در قرآن را نشان می‌دهد. بهروز ثروتیان در مقاله «اسکندر در آذربایجان با نگاهی به شرفنامه نظامی» (۱۳۸۰) از ستمکاری‌های پادشاه ایران و رایزنی اسکندر با فربرز فرزانه و کشته شدن شاه ایران توسط دو تن از سرهنگان و برکشیدگان خود و پادشاه زنی به نام نوشابه در شهر بردع سخن به میان آورده است. محمد حسین کرمی و رضوان رحیمی در مقاله «درنگی بر ناگزیری مرگ گیلگمش و اسکندر و جاودانگی اوتنایشیم و خضر» (۱۳۹۱) جستجوی اسکندر در طلب آب حیات و راز جاودانگی را، تکرار الگوی گیلگمش در سر آغاز تاریخ می‌داند. نصرالله امامی و نوشین مالگرد در مقاله «زنان شهر هروم و حماسه ملی ایران» داستان شگفت‌انگیز زنان شهر هروم را در شاهنامه بررسی کرده‌اند و وجوه مشترک زنان شهر هروم در شاهنامه را با آمازون‌های یونانی مقایسه کرده‌اند. در این پژوهش سعی بر آن بوده است تا شخصیت حقیقی اسکندر از شخصیت اسطوره‌ای او با مقایسه سه روایت ادبی و تاریخی از هم باز شناخته شود. هدف این پژوهش تحلیل زندگانی اسکندر در میراث مکتوب به ویژه متن‌های تاریخی و ادبی به منظور اعاده تعادل شخصیت او در تاریخ بوده است. روش تحقیق در این پژوهش، روش کتابخانه‌ای و بر اساس تحلیل محتوا به صورت توصیفی و تحلیلی بوده است.

۱. اصل و نسب اسکندر

در شاهنامه فردوسی، اسکندر فرزند داراب و برادر دارا (داریوش سوم) خوانده شده است. بر اساس این روایت، اسکندر شخصیتی ایرانی - رومی است، پدرش ایرانی و مادرش ناهید رومی است. زمانی که سپاهیان و جنگاوران فیلقوس از عموریه به ایران حمله کردند، بعد از دو جنگ گران سپاه فیلقوس شکست می‌خورد تا این که فیلقوس سفرایی را با هدیه به دربار داراب می‌فرستد و درخواست صلح می‌کند «که فرجام این رزم بزم آوریم» داراب هم با بزرگان مشورت کرد و آنان گفتند فیلقوس دختر زیبا رویی دارد که «اگر شاه بیند پسند آیدش» شاه به فرستاده روم گفت به قیصر بگویند که دخترش «ناهید» را همراه با باج و خراج پیش من بفرستد. شبی که شهریار با آن دختر خفت از بوی بد دهانش ناراحت شد و هر چند که پزشکان با گیاه اسکندروس بوی دهان او را درمان کردند اما شاه از عروس دلسرد شد و او را به سوی فیلقوس باز پس فرستاد در حالیکه:

همی بود ازو کودکی در نهان نگفت این سخن با کسی در جهان

چو نه ماه بگذشت از آن خوبچهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر

زبالا و اورند و بویا برش سکندر همی خواند مادرش (فردوسی، ۱۳۸۱: ۴۸۵)

اسکندر ولیعهد فیلقوس شد و داراب زن دیگری گرفت و از او پسری به نام «دارا» متولد شد و چهارده سال بعد از پدر پادشاهی کرد. دارا فرستاده‌ای به روم می‌فرستد و از اسکندر طلب باج می‌کند، اما اسکندر جواب داد:

که مرغی که زرین همی خایه کرد بمرد و سر باژ بی مایه کرد (همان، ۴۸۶)

همین امر باعث جنگ شد و دارا از اسکندر شکست خورد. فردوسی در این داستان پردازای تمهیدی بکار برده است تا رشته خاندان شاهی بهم متصل بماند. بدین معنی که همای دختر بهمن اسفندیار می‌شود و داراب پسر همای و داماد «فیلقوس» شاه روم می‌گردد. بنا به این افسانه، اسکندر یک شاهزاده ایرانی است و چون به ایران هجوم می‌آورد و داریوش سوم را مغلوب می‌کند، این داریوش برادر ناتنی اوست. تسخیر ایران به دست اسکندر کار خارق العاده ای نیست، یک ایرانی، ایران را گرفته است، بدینگونه خواسته اند بگویند که بیگانه هرگز بر ایران حکومت نکرده است. در این داستان، نه تنها اسکندر ایرانی بحساب می‌آید، بلکه سلسله کیان با هخامنشی مشتبه می‌گردد. احتمال می‌رود که فردوسی به خاطر حمیت ایرانی نمی‌خواهد بپذیرد که دارا در مقابل دشمن خارجی شکست خورده است و با ایرانی کردن اسکندر، از نوعی گسست سیاسی در تاریخ ایران جلوگیری می‌نماید. حادثه شکست دارا آن چنان برای فردوسی تلخ و ناگوار بود که در پایان حمله اسکندر به ایران، از این داستان به عنوان «سدّ سکندر» یاد می‌کند:

گذشتیم از این سدّ اسکندری همه بهتری باد و نیک اختری (همان، ۵۲۲)

جعل تبار دروغین برای اسکندر مقدونی واکنشی احساسی به تسخیر ایران بود. از طرفی شاید اسکندر خود تلاش می‌کرد برای مشروع جلوه دادن سلطنت خود در میان ایرانیان، خود را ادامه دهنده پادشاهان هخامنشی معرفی کند. روایت فردوسی از اصل و نسب اسکندر برخلاف تصویری است که در روایات دینی ایرانیان آمده است. نظامی گنجوی در شرفنامه ضمن ردّ انتساب اسکندر به دارای اول، چند روایت در این باب نقل می‌کند و بر این عقیده است که پدر اسکندر همان فیلقوس یونانی بوده است. او در یک روایت آورده است که مادر اسکندر زنی زاهد بود که زمانی که آستن بود از شهر و شوی خود آواره گشت تا این که در ویرانه‌ای طفل را به دنیا آورد و خود بر اثر درد زایمان مُرد:

چو زن مُرد و آن طفل بی کس بماند کس بی کسانش بجایی رساند

که ملک جهان را ز فرهنگ و رای شد از قاف تا قاف کشور گشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت شکار افکنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مُرده بدان رهگذر به بالین او طفلی آورده سر

ز بی شیری انگشت خود می‌مزید به مادر بر انگشت خود می‌گزید

فیلقوس دستور داد که آن زن را دفن کردند و آن طفل را:

ببرد و بپرورد و بنواختش پس از خود ولیعهد خود ساختش

در روایت دیگر نسل اسکندر به دارا می رسد:

دگرگونه دهقان آذر پرست به دارا کند نسل او باز بست (نظامی، شرفنامه: ۷۲۰)

نظامی گنجوی دو روایت بالا را گزافه گویی می داند و می گوید درستش آن است که او فرزند فیلقوس بود :

درست آن شد از گفته هر دیار که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتهها چون عیاری نداشت سخنگو بر آن اختیاری نداشت (همان ، ۷۲۱)

پلوتارک درباره المپیاس و فیلیپ، مادر و پدر اسکندر چنین آورده است: «المپیاس دختری از پدر و مادر یتیم بود که در جزیره ساموتراس ساکن بود. فیلیپ، دختر را از برادرش خواستگاری کرد. ولی شب قبل از زفاف، دختر در خواب دید که صاعقه ای به بطنش برخورد و آتش بزرگی مشتعل گردید که شعله های فروزان آن به هر سو متوجه شد و همه عالم را فرا گرفت. شوهرش فیلیپ نیز در عالم رؤیا دید که بطن زنش را مهر می کند و چون بدان مهر نظر افکند، تصویر شیری بر آن مرتسم یافت. غیبگویی خواب را چنین تعبیر کرد که طفلی که این زن آبستن در بطن خویش دارد، دارای قلبی همانند دل شیران است.» (پلوتارک، ۱۳۴۶، ج ۳: ۳۳۳) پلوتارک تفسیرهای گوناگونی برای رؤیاهای فیلیپ ذکر کرده است از جمله آن که المپیاس پیش از همبستری با فیلیپ باردار بوده است و این امر از مهر و موم کردن رحم او فهمیده می شود و یا این که زئوس پدر اسکندر بوده است. مفسران باستان درباره این که آیا المپیاس جاه طلب، داستان اصل و نسب الوهی اسکندر را ترویج داده است متفق القول نیستند. «روایت پلوتارک از تولد و رشد و نمو اسکندر بسیار شخصی و در واقع زندگی نامه ای است. در واقع، منبع اصلی روایت او تبلیغات مقدونی بوده است.» (Briant ۲۰۱۰: ۱، ۳)

پلوتارک در تألیف خود به یک آموزگار اخلاق بیشتر شبیه است تا یک مورخ تاریخ نگار. او در مثال های تاریخی سعی داشته است به مردم درس فضیلت و قهرمانی بدهد و هیچ گاه برای اینکه داستانش را به یک نتیجه اخلاقی برساند کمترین فرصت ها را از دست نمی دهد. تاریخ نگاران یونانی برای اسکندر شخصیتی افسانه ای برشمرده و نسب او را از سوی پدر به هرکول یا زئوس آمون الهه یونانی و از سوی مادر به آشیل پهلوان افسانه ای رساندند. یهودیان اسکندر را نجات دهنده خود دانستند و در مقام تجلیل، او و پدرش را از نژاد عیص بن اسحاق بن ابراهیم به شمار آوردند همان گونه که نظامی سروده:

نوایین ترین شاه آفاق بود نوازاده عیص اسحاق بود (نظامی، شرفنامه: ۷۱۹)

مصریان هم به خاطر رفتار خوش اسکندر با کاهنان مصری و احترام نسبت به پرستشگاههایشان، او را پسر آمون خواندند و متعاقب آن گروهی از مصریان به فکر جعل نژاد مصری برای او افتادند. صاحب مجمل التواریخ،

نام پادشاه مصر را بختیانوس و نام زنی که پادشاه مصر با وی ارتباط یافت «ألمفید» دختر فیلقوس آورده است (مجله التواریخ والقصص، ۱۳۸۱: ۳۱). اسکندر دریافت که برای مصریهای بومی یک چیز عادی بود که پادشاه فرمانروا را همچون بغی بستایند. او با این که جوان بود کشورگشایی‌هایش به اندازه ای بیش از عادی بود که بایستی زمینه آن را یاری یزدانی دانست. کاهنان پرستشگاه آمون در سیوه لیبی او را پسر راستین ژئوس آمون خواندند (اومستد، ۱۳۸۳: ۷۰۹) این روایت که در روز تولد اسکندر، معبد آرتیمیس در افسوس یکی از عجایب هفتگانه جهان باستان آتش گرفته و به تلی از خاک تبدیل شده است چون آرتیمیس به قصد مراقبت از زاده شدن اسکندر معبد را ترک کرده بود (الهی، ۱۳۷۹: ۲۱) ممکن است چنین افسانه‌هایی در هنگام به قدرت رسیدن اسکندر و احتمالاً به دستور خود او رواج پیدا کرده باشد تا اثباتی باشد بر قدرت مافوق بشری اسکندر و سرنوشت مقدّر او برای سروری بر جهانیان، از همان لحظه ای که نطفه اش بسته شد. فیلیپ فرزندش اسکندر را برای تربیت نزد ارسطو فرستاد تا او را تعلیم دهد:

فرستاد پیش ارسطالسهش که گردد ز نابخردی حارسش (جامی، خردنامه اسکندری: ۹۳۰)

ارسطالس به پروراندن اندیشه و راهبری خرد اسکندر پرداخت تا نیک ببالد. ولی با وجود این از تعلیمات ارسطو چندان بهره ای نبرد و به محض این که به تاج و تخت رسید ارسطو را از خدمت مرخص کرد، زیرا دیگر وقت اندیشیدن نداشت و از آن پس زندگی‌اش همه در جنگ و جدال بود. اسکندر در ابتدا نسبت به معلمش حقشناس بود به طوری که بارها خودش می‌گفت ارسطو را کمتر از پدر خود نمی‌انگارد. علت این سخن را هم چنین باز می‌نمود که «اگر پدرم زندگانی به من بخشیده آموزگارم یاد داده که چگونه آن زندگانی را به نیکی به سر ببرم.» (کسروی: ۱۳۸۰، ۲۶۷) به تعبیر استاد زرین‌کوب: «ارسطو در تربیت و تعلیم این کودک وحشی خوی تند مصروع دائم الخمر، که از بوسفال اسب افسانه‌ای خویش هم سرکش‌تر و تند تر و تیز تر بود، چندان توفیق نیافت.» (زرین‌کوب، ۱۳۷۹: ۲۳۸) ارسطو در اواخر عمر به سبب جفایی که اسکندر در حق خواهر زاده‌اش کرد از او رنجید. بعد از وفات اسکندر، آتنیان که می‌خواستند سر از چنبر طاعت مقدونیه برتابند، ارسطو را به سبب علاقه‌ای که به اسکندر و مقدونیه داشت ایداء کردند و حتی در صدد محاکمه‌اش برآمدند که از آتن فراری شد.

۲. فرمانروایی اسکندر

در روایت فردوسی، بعد از این که دارا از اسکندر طلب باج کرد، اسکندر گفت: «مرغی که تخم طلا می‌گذاشت مُرد» و کار به جنگ و رویارویی کشید. اسکندر گفت:

چو در جنگ تنرا برنج آوریم از آن رنج شاهی و گنج آوریم

جهان آفریننده یار منست سر دولت اندر کنار منست (فردوسی، ۱۳۸۱: ۴۸۷)

سپس اسکندر به ایران حمله کرد :

سه روز اندر آن رزم شان شد درنگ چنان شد که از کشته شد جای تنگ
همه شهر ایران پر از ناله بود به چشم اندرون آب چون ژاله بود(همان، ۴۸۸)

به روایت تاریخ، اسکندر در سه جنگ گرانیک، ایسوس و گوگمل ایرانیان را شکست داد. همه مهتران ایران زار و گریان از بخت بد خویش می‌نالند تا این که اسکندر به استخر پارس می‌آید و تاج بر سر می‌نهد و به تعبیر رُنه گروسه «در زمانی که دچار جنون آنی شد» تخت جمشید را آتش زد(رُنه گروسه، ۱۳۷۴: ۸۶). دارا از استخر به کرمان گریخت در حالی که زن و فرزندانش هم اسیر شده بودند:

نه کشور نه تخت و نه تاج و کلاه نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه

دارا به پیشنهاد بزرگان برای اسکندر نامه ای می‌نویسد که اگر «دل از جنگ پشیمان کنی» گنج و غنایم فراوان برای تو می‌فرستم که اسکندر نمی‌پذیرد. این سردار جوان مقدونی که از جسارت، ذکاوت، جنگاوری و سیاست به میزان زیادی برخوردار بود، توانست اقوام متفرق یونانی و مقدونی را بر علیه ایرانیان با هم متحد سازد. جاه طلبی و سودای ثروت بیکران سرزمین‌های شرقی و خزائن پادشاهان هخامنشی بارقه ای از امید را در دل اسکندر مقدونی و ماجرا جویان یونانی به وجود آورد که سپاه مسلح پارس را در چندین جنگ از پای درآوردند و این امر چنان بر غرور و اعتماد به نفس اسکندر افزود که از آن پس هیچ شرایطی را از داریوش سوم نپذیرفت. دارا هم در فرار و گریز خود به شرق به وسیله دستوران خود کشته شد:

دو دستور بودش گرمی دو مرد که با او بدندی بدشت نبرد

یکی موبدی نام او ماهیار دگر مرد را نام جانوسیار

چو دیدند کان کار بی سود گشت بلند اختر و نام دارا گذشت

یکی با دگر گفت کین شوربخت ازین پس نبیند همان تاج و تخت

بباید زدن دشنه ای بر برش و گر تیغ هندی یکی بر سرش

سکندر سپارد به ما کشوری بدین پادشاهی شویم افسری

یکی دشنه بگرفت جانوسیار بزد بر بر و سینه شه‌ریار (فردوسی، ۱۳۸۱ : ۴۹۰)

ماهیار و جانوسیار نزد اسکندر آمدند و گفتند دشمنت را کشتیم اما اسکندر به انتقام خون دارا هر دو نفر را کشت:

یکی دار بر نام جانوسیاری یکی همچنان از در ماهیار

دو بدبخت را زنده بر دار کرد سر شاه کشرا نگونسار کرد (همان، ۴۹۱)

اسکندر چون بر بالین دارا رفت از او شنید که:

زمن پاک تن دختر من بخواه بدارش بآرام در پیشگاه

کجا مادرش روشنگ نام کرد جهان را بدو شاد و پدرام کرد

اسکندر، روشنگ را بزنی گرفت و حکیم توس در بیته احساسات مردم ایران درباره این ازدواج را چنین توصیف می‌کند:

ببستند آذین بشهر اندرون پر از خنده لبها و دل پر ز خون (همان، ۴۹۴)

باید دانست که دختر دارا (داریوش سوم) که زن اسکندر شد استاتیرا نام داشت و رکسانه زن دیگر اسکندر دختر اکسیارتس از نجبای سغد بود که اسکندر با او ازدواج کرد و همین نام است که در ادبیات ما به روشنگ تبدیل شده و او را دختر دارا پنداشته اند. گوتشمید می‌نویسد: «طبق رسوم و اخلاق رایج یونان، ازدواج با زنان غیر یونانی قانونی محسوب نمی‌شد. اما اسکندر به این سنت پای بند نماند و بدان پشت پا زد و زنی به نام رکسانه را که از اهالی باختر (بلخ) بود به زنی گرفت ... هرچند که ازدواج با رکسانه تخلف از آداب و رسوم ایران بود، اما به رسمیت شناختن تعدد زوجات به رسم رایج در مشرق زمین از طرف پادشاه تخطی بزرگ تری به این رسوم به شمار می‌رفت. او در آن اوان با دو تن دیگر، یعنی استاتیرا دختر داریوش و پروشاتی دختر اردشیر آخس عروسی کرد» (گوتشمید، ۱۳۷۹: ۳۱-۳۲).

اسکندر در اوان جوانی از معاشرت با زنان گریزان بود ولی پس از فتوحات خود در آسیا زنان زیادی گرفت. در کتب قدما آمده است که «اسکندر را گفتند چرا دختر داراب را به زنی نکنی که بس خوب روی است؟ گفت: زشت باشد که چون ما بر مردمان جهان غالب شدیم زنی بر ما غالب شود» (قابوسنامه، ۱۱۰). این حرف که از زبان اسکندر نقل شده هر چند اساس تاریخی نداشته باشد - اما کم و بیش زبان حال بسیاری از اهل سیاست بوده است هر چند که هیچگاه این قوم از زن بی نیاز نبوده اند و همین اسکندر مقدونی نیز روزی که از دنیا رفت سه دختر ایرانی را به ازدواج درآورده بود. دو هزار سال بعد از او یک قهرمان دیگر تاریخ یعنی ناپلئون در حالی که سخنش از جهت آشنایی با زنان متعدد و زنجاری بر سر زبان‌ها بود می‌گفت «هر فرد بزرگی زنی بزرگتر از خود دارد» جامی در خردنامه خود تعبیر زیبایی دارد که:

سکندر ز دارا جهان را گرفت ولی دخترش از وی آن را گرفت (جامی، خردنامه: ۲)

نظامی گنجوی در روایت خود، اسکندر پیروز جنگ را به رایزنی افلاطون و دیگر فرزندان یونان، برای رهایی ستمدیدگان و مستضعفان جهان از چنگ خودکامگان کره خاکی، از مقدونیه به سوی مصر گسیل می‌دارد و اسکندر شهر به شهر از مقدونیه تا ایران و عربستان، هند و دریای چین و ترکستان و سرانجام آذربایجان و جنوب روسیه و کشورهای شرقی اروپا تا سواحل اسپانیا می‌تازد و هر آنچه را که در عالم حکمت و اندیشه راست می‌نماید، بیان می‌کند. نظامی در حق پادشاه ایران به گونه‌ای ناروا مثل می‌زند و می‌گوید که او چون بد لگامی کرده بود به دست سرهنگان و مردم خود کشته شد:

چو تازی فرس بدلگامی کند خر مصریان را گرامی کند

و در رایزنی ایرانیان با اسکندر، سخن را از پرده بیرون می‌کشد و آن جا که اسکندر از فریبرز فرزانه می‌پرسد چرا از دارا دفاع نکردید و او را راهنمایی ننمودید و گذاشتید تا با من نیز ستمکاری کرد:

از آنجا که راز جهان داشتی نصیحت چرا زو نهان داشتی؟

چو آرد کسی را جوانی به جوش گنه پیر دارد که باشد خموش (نظامی، ۱۳۸۱: ۷۹۲)

فریبرز پاسخ داد: ای سردار پیروز جنگ، بدان که در زمان او از مردی و مردانگی خبری نبود، مردم پست بد گوهر را قوی دست کرده بود و جای خردمندان را به مردم نادان سپرده بود. دیگر در این کشور، بخشایش و مهر نمانده و همه دل‌ها پر از کینه شده است:

چو بد گوهران را قوی کرد دست جهانبین که چون گروهش را شکست

سریر بزرگان به خردان سپرد ببین تا سر انجام چون گشت خرد

نمانده در این ملک بخشایشی نه در شهر و در شهری آسایشی

خرابی درآمد به هر پیشه‌ای بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای

بیابانیان پهلوانی کنند ملکزادگان دشتبانی کنند

کشاورز شغل سپه ساز کرد سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهان را نماند عمارت بسی چو از شغل خود بگذرد هر کسی (نظامی، ۱۳۸۱: ۷۹۵-۷۹۶)

پیشه‌ور از پیشه خود گریخته، به کار دیگری روی آورده، کشاورز سپاهی شده و سپاهی، کشاورزی آغازیده و اگر هر کس به شغل خویش نپردازد قطعاً داد بر زمین نمی‌ماند و کسی را بر جان و مال خویش امانی نیست:

به نیکان درآویخته بد سگال کسی را امانت نه بر خون و مال

تظلم کنان رفت ازین مرز و بوم مروّت به یونان و مردی به روم

کسی را که نزدیک او سنگ بود زچندین سپاه آن دو سرهنگ بود (همان، ۷۹۵)

یعنی آن دو سرهنگی که او را کشتند، همان دو تن بودند که او خود بر کشیده، ایشان را بر همه سروری داده بود و می‌خواستند در پیش او جاه و پایه ای بیابند، دارا را کشتند. در اینجا اسکندر انتقام خون شاه را از شاه کشان گرفت:

بفرمود تا تیغ لخت آورند دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته حمایل به گردن در انداخته

به سرهنگی از خونشان گل کنند رسن حلقشان را حمایل کنند

بفرمود تا خوار کردندشان رسن کرده بر دار کردندشان (همان، ۷۹۱)

در گزارش پلوتارک آمده است که اسکندر زمانی به داریوش سوم فراری دست یافت که جانش را از دست داده بود و قاتل او شخصی به نام «بسوس» بود. «چون به بسوس دست یافت پاهایش را به سر دو درخت بلند و قوی که به یکدیگر نزدیک نموده بودند محکم بست، آنگاه درخت‌ها را رها کرد تا بوضع طبیعی درآیند. شدت حرکت درخت‌ها بطوری بود که آن مرد را از وسط شقه کرد، سپس جسد داریوش را با جلال و شکوهی شاهانه مومیایی نمود و نزد مادرش فرستاد» (پلوتارک، ۱۳۴۶، ج ۳: ۳۹۴) کشته شدن داریوش به دست بسوس باعث شد که اسکندر آسانتر بتواند پشتیبانی عمومی را در ایران بدست آورد. به علاوه با گرامی داشتن هم‌اورد مرده خویش و سپاسگزاری از او به عنوان سلف خویش، اسکندر اکنون می‌توانست خود را انتقام جوی داریوش بنمایاند و خود را جانشین وی قلمداد کند. پس هنگامی که بسوس خود را اردشیر چهارم اعلام کرد، اسکندر خود مسئولیت مراسم دربار را بر عهده گرفت و بنابر آیین ایرانیان، رقیب خود را اعدام کرد (ویسهوفر، ۱۳۷۷: ۱۴۰). از دیدگاه نظامی گنجوی، اسکندر شهریاری با رأی و تدبیر است که راه راستی را پیش می‌گیرد و با پرهیزکاری بر زر و سیم کسی طمع نمی‌ورزد:

راه راستی گیرم امروز پیش که آگام از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذر آوری بپرهیزگاری کنم داوری

ندارم طمع بر زر و سیم کس وگر چند یابم بر آن دسترس

به جای یکی بد یکی بد کنم به پاداش نیکی یکی صد کنم

اگر گنجی آرم ز دنیا به دست مهیا کنم قسمت هر که هست (نظامی، ۱۳۸۱: ۸۰۸)

وقتی اسکندر این چنین خود را معرفی کرد، یکی از حاضرین در مجلس برای آزمایش او گفت:

که شاها مرا یک درم درخورست اگر بخشی از کشوری بهتر است

اسکندر گفت درخواستت به اندازه قدر و گنج ما باشد نه یک درم ناچیز. آن شخص گفت:

به ار ملک عالم ببخشد به من به انجم رساند سرم زانجمن

اسکندر گفت: ای بد سگال به اندازه خود درخواست کن:

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش یکی کم زمن دیگری از تو بیش (همان، ۸۰۹)

نظامی روایت می‌کند که اسکندر چون ملک عالم را از «حبش تا خراسان و چین تا به غور» به زیر فرمان گرفت، به نام خود سکه زد ولی چون قصد آفاق گردی داشت و به زیر دستان خود اعتماد نداشت از وزیرش چاره خواست، وزیر اصطلاح «تفرقه بینداز و حکومت کن» را پیشنهاد داد:

نشاید به یک تن جهان داشتن همه عالم آن خود انگاشتن

ملک زادگان را بر افروز چهر که تا بر تو فیروز گردد سپهر

به هر کشوری پادشاهی فرست طلبکار جایی به جایی فرست

طرفها به شاهان گرفتار کن به هر سو یکی را طرفدار کن

ز مشغولی ملک خود هر کسی ندارد سوی ما فراغت بسی (نظامی، ۱۳۸۱: ۸۱۲)

اسکندر پس از ایران به هند لشکر کشی می‌کند تا از «فور فوران» تاج را دربراید و بسوی چاچ و طراز ترکتازی کند و چون از هندیان تحفه‌ها دریافت کرد با آنها صلح کرد. از جمله تحفه‌ها یکی دختر پادشاه هند بود که نظامی او را چنین وصف کرده است:

پری پیکری چون بت آراسته پری و بت از هندوان خاسته

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

اسکندر پس از دوستی با کید پادشاه هند «کمر بست بر کین فغفوریان» و به خاقان چین نامه نوشت که:

چو کین آوری کین ستانی کنم شوی مهربان مهربانی کنم

خاقان چین جواب می‌دهد:

و لیکن ترا بخت یاریگرست زمینت رهی آسمان چاکر است

ستیزندگی با خداوند بخت ستیزنده را سر برد بر درخت

ترا آسمان می‌کند یآوری مرا نیست با آسمان داوری (همان، ۸۸۲)

حکیم گنجه در آفرینش «اسکندر نامه» ادعای برتری بر حکیم طوس را داشته و چه بسا آگاهانه و در کنایه- ای زیرکانه عنوان «شرفنامه» را برای مواجهه با شاهنامه فردوسی برگزیده است. شرفنامه، جنگ‌ها و فتوحات اسکندر، ماجرای رفتن به ظلمات و آب حیوان و... را در بر گرفته است. نظامی علت شرح و بسط داستان را مسکوت ماندن حوادث زندگی اسکندر و افشای راز هایی می‌داند که به دلایلی استاد طوس به آنها نپرداخته است:

سخنگوی پیشینه دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته راند بسی گفتنی‌ها نا گفته ماند (همان، ۷۰۶)

در شرفنامه، داستان رفتن اسکندر به کعبه و مناسک طواف کردن و پرستش خداوند بیان شده است:

چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه به پای پرستش بپیموده راه

چو در خانه راستان کرد جای خداوند را شد پرستش نمای (همان، ۸۱۶)

در شاهنامه فردوسی نیز اسکندر به زیارت خانه خدا می‌رود و پیاده وارد بیت الحرام می‌شود و نژاد اسماعیل را بر می‌کشد و مایه شادکامی آنان می‌گردد:

سکندر بیامد بسوی حرم گروهی برو شاد و بهری دژم

ابا ناله و بوق و با پیل رفت به دیدار جای سماعیل رفت

که خان حرم برآورده بود بدو اندرون رنجهها برده بود

پیاده بیامد بیت الحرام سماعیلیان زو شده شادکام (فردوسی، ۱۳۸۱: ۵۰۳)

نظامی در شرفنامه، اسکندر را این چنین ارج می‌گذارد و قدر می‌نهد:

همه عالم از مژده داد او نخوردند یک قطره بی یاد او
 سکندر که فرخ جهاندار بود شب و روز در کار بیدار بود
 به ساز جهان برد سازندگی نوایی نزد جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش نکرد آنچه نادلپسند آمدش (نظامی، همان: ۸۱۵-۸۱۴)

ایرج افشار می‌نویسد که: «اساساً اخبار اسکندر پرداخته بیان مردی بوده است به نام کالیستنس که در سفر هند همگام اسکندر بود و در همان مرحله به زندان صاحب نعمت خود در افتاد و درگذشت و آن کتاب مفرد که مدوّن ساخته بود از میان رفت. سپس در قرن دوم میلادی مردی از وادی نیل که نامش بر ما مجهول است کتابی قصه وار چنان که از افسانه و غرابت خالی نیست بپرداخت و این همان داستان تاریخ گونه‌ای است که در میان ملل گوناگون به نام کالیستنس دروغین شهرت دارد و جمیع روایات موجود از حدیث اسکندر اعم از عبری و عربی و فارسی و ارمنی و یونانی و جمله زبان‌های اروپایی که میان ملل مختلف رایج است برگردانده و برگزیده همان قصه نو پرداخته کالیستن دروغین است» (افشار، ۱۳۴۳: ۱۶۲).

۳. اسکندر ذوالقرنین

برخی منابع تاریخی و تفسیری با تطبیق «ذوالقرنین» بر اسکندر مقدونی و به پشتوانه ویژگی‌های یاد شده برای ذوالقرنین در قرآن، اسکندر را فردی عادل، شجاع و مومن دانسته و بر این باورند که پیامبر اکرم (ص) فرمان یافت تا ماجراهای وی را برای کسانی که درباره او می‌پرسیدند، بیان کند. در این آیات از لشکرکشی‌های ذوالقرنین به غرب و شرق جهان سخن به میان آمده است، او در همه لشکرکشی‌ها از تأیید الهی بهره برد و با مأموریتی خدایی در پی برقراری عدالت و واداشتن مردم به کارهای نیک بوده است. نظامی درباره ذوالقرنین خواندن اسکندر چندین روایت ذکر می‌کند:

که صاحب دو قرنش بدان بود نام که بر مشرق و مغرب آورد گام

به قول دگر آن که بر جای جم دو دستی زدی تیغ چون صبحدم

به قول دگر کو بسی چیده داشت دو گیسو پس و پشت پیچیده داشت

همان قول دیگر که در وقت خواب دو قرن فلک بستد از آفتاب

دگر داستانی زد آموزگار که عمرش دو قرن آمد از روزگار

جز این گفت با من خداوند هوش که بیرون از اندازه بودش دو گوش

بر آن گوش چون تاج انگيخته ز زر داشتی طوقی آویخته (نظامی، ۱۳۸۱: ۹۷۳)

تنها کسی که از راز گوش اسکندر باخبر بود غلامی بود که سر او را می تراشید، چون آن غلام مُرد و شخص دیگری را جایگزین او کردند که موی اسکندر را بترشد، اسکندر به او گفت اگر راز گوش مرا به کسی بگویی:

چنانست دهم گوشمال نفس که ناگفتنی را نگویی به کس

اما غلام طاقت نمی‌آورد و راز دراز گوش اسکندر را در چاه ژرفی بیان می‌کند و بر اثر ناله غلام، در ته چاه نی ای می‌روید و شبانی از آن نی، سازی می‌سازد که:

چنان بود در ناله نی به راز که دارد اسکندر دو گوش دراز (همان، ۹۷۳)

جالب‌ترین درس اسکندر نامه‌ها که در عین حال قضاوت نسل‌های بعد از اسکندر را راجع به او نشان می‌دهد آنجاست که اسکندر وصیت می‌کند تا در مراسم تشییع دست‌های او را از تابوت بیرون بگذارند:

گذارید دستم برون از کفن کنید آشکاراش بر مرد و زن

ز حشمت زبردست هر دست بود همه دست‌ها پیش او پست بود

چو ز اول تو را مادر دهر زاد به جز دست خالیت چیزی نداد

ازین ورطه چون پای بیرون نهی بود زاد راه تو دست تهی (جامی: ۹۹۷ - ۹۹۸)

به موجب این روایات اسکندر نامه، فاتح مقدونی می‌خواست نشان دهد که در پایان آن همه جستجوها و دوندگی‌ها وقتی دنیا را ترک می‌کند دست‌هایش به کلی خالی است. در این صورت جای تعجب نیست که سازندگان این قصه‌ها او را با دو گوش دراز تصویر کنند که خودش بیهوده می‌خواهد آنها را مخفی بدارد یا با دو شاخ ستیهنده که از او یک ذوالقرنین واقعی می‌سازد. به تعبیر عبدالحسین زرین‌کوب «شاید دنیای رواقی و اپیکوری عهد بطالسه و سلوکیان که این قصه‌ها را می‌ساخت پیش خود می‌اندیشید که وقتی انسان باید با دست خالی صحنه را ترک کند اگر عمر کوتاه خویش را یک سلسله تلاش پایان ناپذیر بی سرانجام در جستجوی امپراتوری جهانی و خصوصاً در طلب حیات جاودانی ضایع کند باید یک جفت شاخ و دو گوش دراز را به گاو و خر مدیون باشد» (زرین کوب، ۱۳۷۱: ۲۵۸) در پاره ای روایات کهن، شخصیت اسکندر با شخصیت قرآنی ذوالقرنین - که ظاهراً هم سلطنت دنیایی داشته و هم سلطنت روحانی و دینی - یکی شده است. یکی پنداشتن اسکندر با ذوالقرنین قرآنی، تصور یا توهمی غلط است که هم میان قدما و هم میان متأخران منتقدانی داشته است. اوصاف ذوالقرنین در قرآن فردی موحد، مؤمن مقتدر، مهربان، عدالت گستر، جنگاوری بزرگ و

پیروز و فاتح شرق و غرب و الهام گرفته از سوی خداوند متعال است. نظامی، ذوالقرنین را همان اسکندر می‌داند که سدی پولادین بست در برابر یاجوج و ماجوج که گروهی دیو نام و بد گوهر و ناسپاس و ایزد نشناس بودند:

رسیده زسر تا قدم مویشان نبینی نشانی تو از رویشان

به چنگال و دندان همه چون دده به خون ریختن چنگ و دندان زده

بدان گونه سدی از پولاد بست که تا رستخیزش نباید شکست (نظامی، همان: ۱۰۶۳ - ۱۰۶۴)

در روایت فردوسی، گروهی نزد اسکندر می‌آیند و از قوم یاجوج و ماجوج شکایت می‌کنند قومی که چنین توصیف شده‌اند:

همه رویه‌اشان چو روی هیون زبانها سیه دیدها همچو خون

سیه روی و دندانها چو گراز که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موی هم‌رنگ نیل برو سینه و گوشه‌اشان چوپیل

بخسپند یک گوش بستر کنند دگر بر تن خویش چادر کنند

زهر مادهٔ بچه زاید شمار کم و بیش ایشان که داند شمار (فردوسی، همان: ۵۱۴ - ۵۱۵)

اسکندر، آهنگران را با مس و پتک گران جمع کرد و دیواری در دو پهلوئی کوه ایجاد کرد که از به نام سد سکندری یاد می‌کنند. اسکندر «این بچه لوس تاریخ» که نزدیک‌ترین دوستش را در عالم مستی می‌کشد و این عمل را به حساب آیین‌های باکوس گذاشت، او که برای شادی روح دوست سردارش «هفستیون» یک قبیله کامل از کوسیان را قربانی کرد (پلوتارک، ۱۳۸۱، ج ۳: ۴۲۸) کسی که شهر تب را غارت کرد و «از جمعیت سی هزار نفری آن شش هزار نفر را کشت و بقیه را به مانند بردگان بفروخت» (همان، ۳۴۷) و مدعی بود ژوپیترا او را پسر خود خوانده است (همان، ۳۷۱). او در عقاید مذهبی متعصب بود و قربانی‌های زیادی برای خدایان یونان می‌کرد و حتی خود ادعای الوهیت داشت و همیشه سر مست شراب بود به طوری که در یک ضیافتش مسابقه گذاشت که هر کس از یارانش بیشتر شراب بنوشد به او تاجی ذی قیمت می‌دهد و در آن ضیافت چهل و یک نفر هلاک شدند (همان، ۴۲۵) اسکندری که در سفاکی و خونریزی شهرهای آری یا (هرات) و سغد را با خاک یکسان کرد و «از قرار تخمین بیش از یکصد و بیست هزار تن از اهالی سغد را معدوم کرد» (گوتشمید، ۱۳۷۹: ۲۵) چنین فرد بت پرست و بدکاره چگونه می‌تواند مدعی ذوالقرنین مذکور در قرآن باشد؟

۴. اسکندر در شهر «نیکان»

در پایان منظومه خردنامه نظامی در زیر عنوان «رسیدن به حد شمال و بستن سد یاجوج» اسکندر و همراهانش پس از جهانگیری و کشت و کشتارها و در زمانی که خداوند وی را به پیغمبری نیز برگزیده بود، به سرزمینی رسیدند با آب روان و کشتزارها و باغ های بسیار که هیچ یک از آنها را حصارى نبود، گله های بسیار نیز در دشت به چرا مشغول بودند بی آنکه شبانی به نگرهبانی و حراست آنها مشغول باشد. وقتی اسکندر پرسید علت این بی حفاظی ها چیست؟ بزرگان در آن دیار پاسخ گفتند:

گروهی ضعیفان دین پروریم سر مویی از راستی نگذیریم (نظامی، همان: ۱۰۶۵)

از کجروی و دروغ پرهیز می کنیم، چیزی را که در آن سودی نیست از کسی نمی پرسیم، به داده خداوند خوشنودیم، به عاجزان و درماندگان یاری می رسانیم، با یکدیگر در هر زمینه ای همدردی می کنیم، بر گریه دیگران نمی خندیم، از سخن چینی و برشمردن عیب کسان پرهیز می کنیم و اهل اجحاف به یکدیگر نیستیم ... و بدین سبب است که بر در خانه و دکان های ما قفل و بندی نیست. اسکندر پیامبر پس از شنیدن سخن آنان به فکر فرو رفت و گفت:

گر این قوم را پیش از این دیدمی به گرد جهان بر نگریدمی

به کنجی در از کوه بنشستمی به ایزد پرستی میان بستمی

از این رسم نگذشتی آیین من جز این دین نبودی دگر دین من

چو دید آن دین و دین پروری نکرد از بنه یاد پیغمبری (همان، ۱۰۶۷)

اندیشه مدینه فاضله نظامی در قصه اسکندر و داستان شهر نیکان نمایان شده است. این مدینه فاضله فقط از طریق تربیت نفوس و همسازی و همزیستی افراد انسانی امکان پذیر است. اینکه مشاغل اهل حرفه، به خاطر باج ستانی های بیداد گران متروک بماند، خلق شغل هایی را که در آن مهارت و قدرت تولید و ابتکار دارند رها کنند و به آنچه که شغل آنها نیست روی آرند نتیجه ای جز زیان عموم نخواهد داشت. چرا که در آن حال کارها مهمل می ماند و آثار عمارت در همه جا از بین می رود. نظامی، روحیه جنگی را فقط در مورد اسکندر، چون او را به چشم حاکم حکیم و فرمانروایی که سرنوشت او شامل نیل به مرتبه پیغمبریت می داند از عوامل و اسباب کمال انسانی می داند. لشکر کشی ها و پیروزی های جنگی چون ناظر به رفع تجاوز ظالمان است ناشی از مجرد روحیه جنگی نیست آن غزوه ها را همچون نوعی تربیت و اصلاح نفوس می داند و از همین روست که یک جا در پایان جنگ اسکندر با زنگیان، که منجر به کشتار فجیع از متجاوزان است قهرمان خود را از این لشکر کشی ها بیزار یا پشیمان نشان می دهد:

که چندین خلائق درین دار و گیر چرا کشت باید به شمشیر و تیر (همان، ۷۴۵)

این صدای نظامی است که از دهان اسکندر بیرون می‌آید. به هر حال روحیه جنگجویی در نزد نظامی از اسباب نیل به مدینه فاضله نیست مگر آنکه بر اساس حکمت این روحیه جنگجویی برای جلوگیری از زور گویی باشد. شهر نیکان قلمرو فضیلت، سرزمین وجدان و بهجت و سعادت بود. در این دیار داد پرور که اسکندر آشنایی با آن را جایزه تمام سیر و سفرهای پر محنت خویش یافت نمونه یک شهر آرمانی بود که هر چه داشت متعلق به هیچ کس نبود و به همه کس تعلق داشت. قانون در مورد همه کس اجرا می‌گردید و قانون شکنی از هیچ کس تحمل نمی‌گشت. نه ایمنی شخص نقض می‌شد و نه وجدان فردی مورد تجاوز بود. هیچ کس در برابر دیگری از روی اضطراب کرنش نمی‌کرد و هر کس نمی‌خواست این رسم و سیرت را رعایت کند از دایره قوم خود را بیرون می‌یافت. زرین کوب می‌نویسد: «طرح این مدینه فاضله تقریباً با همین اوصاف در مآخذ نظامی به احتمال قوی در طی روایت‌هایی که در تفسیرهای قرآنی، در ضمن خبرهای راجع به ذوالقرنین قرآن (۱ / ۹۴-۸۳)، آمده است» (زرین کوب، ۱۳۷۲: ۲۹۵) در طرح این شهر آرمانی نیز، مثل مدینه فاضله افلاطونی، ضرورت استقرار این نظم به خاطر آن است که مفهوم عدالت انسانی را قابل توجیه سازد.

۵. برخورد اسکندر با پادشاه زنی به نام نوشابه

در منظومه شرفنامه نظامی با با زنی روبرو می‌شویم به نام «نوشابه» که پادشاه بردع یکی از شهرهای اران بود:

قوی رأی و روشندل و نغز گوی فرشته منش بلکه فرزانه خوی (نظامی، همان: ۸۱۹)

وی هزاران دختر بکر و سی هزار غلام شمشیر زن در خدمت داشت. تمامی کارهای بردع بر دست زنان بود. چون اسکندر در صدد برآمد که به طور ناشناس از چگونگی کار وی آگاه گردد خود را فرستاده اسکندر معرفی کرد و نزد نوشابه رفت. نوشابه و دیگر پریچهرگان دربارش همه بی حجاب برای پذیرفتن رسول اسکندر آماده شدن، نوشابه هم:

بر اورنگ شاهنشاهی بر نشست گرفته معنبر ترنجی به دست (همان، ۸۲۲)

پس از مدتی گفتگو با اندکی تأمل، اسکندر را شناخت و دروغ وی را برملا ساخت و به او گفت که تو نه فرستاده و رسول اسکندر بلکه خود شاه اسکندری. اسکندر منکر شد، سپس نوشابه فرمود از خزانه حریری را به نزد وی بیاورند که تصویر اسکندر بر آن نقش گردیده بود، آن را به اسکندر نشان داد و گفت:

اگرچه زنم، زن سیر نیستم ز حال جهان بی خبر نیستم

من به سراسر جهان صورتگر و فراست شناس فرستاده‌ام تا از جمله، تصویر شاهان ممالک جهان را برایم بیاورند. وقتی اسکندر زیرکی و فراست نوشابه را دریافت رنگش پرید و با خود گفت که بر چنین زنی باید آفرین گفت و موضوع را تغییر داد به این که «زن آن به که در پرده پنهان شود» تا این که دلیری کند. با وجود این

نوشابه به او آزاری نرساند و روز بعد خود و ماهرویان دربارش به بازدید اسکندر رفتند و اسکندر از آنان پذیرایی کرد:

پری پیکرانی بدان دلبری
نشستند تا شب به رامشگری
اسکندر ز مستی شده نیمخواب
روان آب در چنگ و چنگی در آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
به یاد شه آن مشتری پیکران
چو زهره کشیدند رطل گران (همان، ۸۳۳)

چون روز به نیمه رسید اسکندر هدایای گرانبها به نوشابه و همراهانش داد و شکر گزار به سرزمین خود باز گشتند. در داستان پیروز شدن اسکندر بر روسیان و «رها یافتن نوشابه» می‌خوانیم که اسکندر، نوشابه و ندیماناش را که در دست روسیان گرفتار آمده بودند، آزاد ساخت و او را چون عروسی آراست:

بر آراست نوشابه را چون بهار
به پوشیدنی‌های گوهر نگار
و «شبی چند می خورد با او به کام» و در برابر بی حجابی نوشابه و دیگر پری پیکران نه تنها خرده نگرفت بلکه با آن زنان بر خوان نشسته و با آنان باده نوشیده است. نظامی در توصیف این زنان آورده است:

همه نار پستان به بالا چو تیر
ز پستان هر یک شکر خورده شیر
درخشنده هر یک در ایوان و باغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور
که بیند از ایشان ز نزدیک و دور

در همین مثنوی شرفنامه آمده است که اسکندر چون به دشت قباچاق رسید و زنان زیبای آن سرزمین را دید که همه بی نقاب و حجاب در کوی و برزن در رفت و آمد بودند، بی حجابی آنان را نپسندید و بزرگان و پیران قباچاق را به حضور طلبید و به زنان آنان تکلیف حجاب کرد و گفت:

زنی کاو نماید به بیگانه روی
ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود
چو زن نام دارد نه هم زن بود (همان، ۸۹۷)

پیران قباچاق مؤدبانه ولی صریح، تند و پرخاشجویانه از بی حجابی زنان خود دفاع کردند:

به تسلیم گفتند ما بنده ایم
به میثاق خسرو شتابنده ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست که این خصلت آیین قبچاق نیست

گر آیین تو روی بر بستن است در آیین ما چشم در بستن است

چو در روی بیگانه نادیده به جنایت نه بر روی بر دیده به

به برقع مکن روی این خلق ریش تو شو برقع انداز بر چشم خیش (همان، ۸۹۷)

اسکندر چون استدلال مردان قبچاق را شنید در صدد بر آمد به طریقی دیگر این خوبرویان را از چشم بیگانگان و نا محرمان دور بدارد. در این داستان حکیم گنجه نه از شهر زنانی که بنیادش غیر اسلامی بود اعتراض کرد و نه زنان قبچاقی را روسپی خواند و نه مردان قبچاقی را بی غیرت و نه ساکنان آن شهر را کافر و مستحق عذاب الهی می‌داند، و این نشان از عدم تعصب مذهبی و تساهل او دارد، در حالی که می‌توانست لاقلاً نظر اسکندر را در این باب تأیید کند. چند عامل ممکن است زمینه ساز نظر نظامی نسبت به زنان بوده باشد: یکی از آن عوامل، محیط زندگی نظامی است، او زاده و پرورده گنجه است و گنجه همجوار دیار ارمنستان است که آسمانش با زنان مهربان تر است و مردمانش از پیروان مسیح اند و مقدس ترین نقش معبدشان چهره معصوم و مقدس زن زیبایی است که کودکی را در آغوش دارد. عامل دیگر که نظامی خود به آن اشاره صریح دارد گرد بودن مادرش می باشد و در میان کردان زن اهمیت و اعتبار دیگر دارد. عامل دیگر - و شاید مهم تر از همه - «آفاق» همسر محبوب نظامی اهل قبیله قبچاق بود که از برکت طبع و نفوذ نظامی شهره آفاق شد و الهام بخش واقعی داستان خسرو و شیرین گشت. در اندیشه نظامی نه تنها پادشاهی و حکمرانی زنان امری ناپسند نیست بلکه طبیعی و مستحسن است. در روزگارانی که اعتقاد جمعی جامعه بر ضعیفه بودن زنان و پرده نشینی آنان تأکید می ورزیده، نظامی با این اندیشه‌ها، زنان را در عالی ترین مناصب و جایگاه های تصمیم‌گیری اجتماع، یعنی مقام فرمانروایی جای داده است. بدون تردید در این موضوع مهم ترین منبع نظامی، شاهنامه فردوسی بود که الهام بخش او شد. فردوسی داستان زنی با تدبیریه نام قیدافه را ذکر کرده که با قدرت و لشکر فراوان بر آندلس پادشاهی می‌کرد، و اسکندر پس از فتح ایران، هند و مصر، رهسپار سرزمین قیدافه شد. قیدافه دو پسر داشت که داماد دو پادشاه - فور و فریان - بودند. قیدافه از روی تصویری که در اختیار داشت اسکندر را که از سر ماجرا جویی به عنوان پیک نزد او رفته بود - شناخت:

بدندان سکندر بخائید لب برو تیره شد روز چون تیره شب (فردوسی، ۱۳۸۱: ۵۰۶)

قیدافه گفت: «مرا نیست آئین خون ریختن» و به همین خاطر او را مورد بخشایش قرار داد و به او آزاری نرساند و سرانجام با هدایای فراوان و پیمانی استوار مبنی بر آسیب نرساندن اسکندر به خانواده قیدافه و سرزمین آندلس، او را به لشکرگاهش بازگرداند.

۶. اسکندر و شگفتی‌های شهر هروم

اسکندر به شهری به نام هروم می‌رسد که ساکنان آن همگی زن بودند و هیچ مردی را به شهر راه نمی‌دادند:

که آن شهر یکسر زنان داشتند کسی بر در شهر نگذاشتند

سوی راست پستان چنان چون زنان چو رفتی دوان نار بر پرنیان

سوی چپ بکردار جوینده مرد که جوشن بیوشد بروز نبرد(همان، ۵۱۳)

جالب است که در این شهر نه تنها خبر از شاه زنی به نام نوشابه نیست، بلکه این شهر هیچ پادشاه و فرماندهی ندارد و ظاهراً به وسیله زنان به صورت دسته جمعی اداره می‌شود، به طوری که وقتی که اسکندر به شهر رسید در عنوان نامه ای که به شهر هروم فرستاد، آمده است:

به عنوان بر از شاه ایران و روم سوی آنک دارند مرز هروم

پاسخ نامه اسکندر نیز به صورت دسته جمعی است. «نشستند و پاسخ نوشتند باز». نام مشترک شهر زنان «هروم» در شاهنامه و شرفنامه و ذکر این شهر در داستان قیدافه و اسکندر و وجود عناصر مشترک، تردیدی باقی نمی‌گذارد که منبع عمده حکیم نظامی گنجوی، شاهنامه بوده با این تفاوت که در شاهنامه اثری از نوشابه و ویژگی‌های او نیست. شاید نظامی از اساطیر یونانی تأثیر پذیرفته که از زنانی به نام «آمازون» در اساطیرشان مطالبی بیان کرده‌اند. توصیف نظامی در شرفنامه از پادشاه زن بردع، ممتاز و کم نظیر است، هم خلقتش در زیبایی و جمال بی همتاست و هم در پاکدامنی و خوش خلقی و تدبیر به حد کمال است:

چو طاووس نر خاصه در نیکویی چو آهوی ماده ز بی آهویی

قوی رای و روشن دل و نغز گوی فرشته منش بلکه فرزانه خوی

نوشابه هم پرده نشین است و هم وظایف فرمانروایی کاخ نشین را به خوبی انجام می‌دهد. او همچنین سرایی مرمین برای عبادت ترتیب داده و هر شب تا بامداد در آن جا به عبادت و پرستش می‌پردازد:

نه شب فارغ است از پرستشگری نه روز از تماشا و جان پروری(نظامی، همان: ۸۲۱)

نوشابه آن چنان شجاع و دلیر است که در برابر پادشاه جهانگیری چون اسکندر می‌گوید:

منم شیر زن گر تویی شیر مرد چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو برجوشم از خشم چون تند میغ در آب آتش انگیزم از دود تیغ(همان، ۸۲۵)

نوشابه چون دیگر شاهان، تاج بر سر نمی گذارد «کله داریش هست و او بی کلاه». هزاران زن بکر در پیشگاه او به خدمت کمر بسته اند که همه در زیبایی بی نظیرن:

درخشنده هر یک در ایوان و باغ چو در روز خورشید و در شب چراغ(همان، ۸۲۰)

نوشابه به اسکندر فاتح شرق و غرب فهماند که داشتن سرزمین و ثروت‌های فراوان با مقدار اندک آن تفاوتی ندارد و به همین خاطر برای اسکندر سفره‌ای زرین بگسترد و در آن، جام‌ها و ظرف‌های بلورین آکنده از جواهرات قرار داد:

یکی از زر و دیگری از لعل پُر سه دیگر یاقوت و چارم ز دُر(همان، ۸۲۷)

به اسکندر گفت از این خورش‌ها بخور، اسکندر پاسخ داد: مگر انسان می تواند سنگ بخورد؟ نوشابه گفت:

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ در او سفلگانه چه آریم چنگ

اسکندر به درستی سخن‌های نوشابه اقرار کرد و گفت:

ز پند تو ای بانوی پیش بین زدم سکه زر چو زر بر زمین(همان، ۸۲۸)

زنان شهر هروم در روایت فردوسی، شوی ناکردگانی بودند که از نبرد نمی آسودند و سراسر شب را در لباس رزم به سر می آوردند:

ز چندین یکی را نبودست شوی که دوشیزگانیم و پوشیده روی(فردوسی، همان، ۵۱۳)

فردوسی به محل دقیق شهر هروم اشاره نمی کند ولی نظامی این شهر را همان بردع دانسته است:

هرومش لقب بود ز آغاز کار کنون بردعش خواند آموزگار(نظامی، شرفنامه: ۸۱۹)

فردوسی در برخی ابیات اشاره دارد که اطراف شهر را آب یا برف فراوان احاطه کرده است:

ز هر سو که آبی برین بوم و بر بجز ژرف دریا نبینی گذر

بباید گذشتن به دریای ژرف اگر خوش بود روز اگر باد و برف(فردوسی، همان: ۵۱۲)

توصیفی که فردوسی از زنان شهر هروم آورده، یادآور آموزون‌ها یا زنان بی پستان جنگجویی است که در ادبیات یونانی مشهورند. «آموزون‌ها زنان اسطوره‌ای جنگجویی بودند که زادگاه اصلی آنها در کوه‌ها و جنگل‌های دره ترمودن در پونتوس واقع در آسیای صغیر بوده است. اداره کشور در دست ملکه بود و هیچ مردی حق ورود به خاک آنها را نداشت و تنها برای ازدیاد نسل، سالی یکبار و در فصلی معین با مردانی از سرزمین

«گارگرنسی» در قفقاز آمیزش می‌کردند و فقط دخترانی را که از این وصلت‌ها به وجود می‌آمد نزد خود نگه می‌داشتند. سپس یکی از پستان‌های آنها را بریده یا می‌سوزاندند تا هنگام استفاده از تیر و کمان و نیزه زحمتی نداشته باشند و به مناسبت همین ویژگی خاص جسمانی بر این مردم نام آمزون گذاشته‌اند» (وارنر، ۱۳۸۷: ۱/ ۳). بدین گونه، زندگی آمزون‌ها عموماً در شکار، جنگ و تربیت دختران رزم آور سپری میشد، از این رو، آرس خدای جنگ را می‌پرستیدند و بر این باور بودند که از اعقاب او و آرتیمیس الهه شکار هستند و در اغلب منابع، بنای افسوس و معبد آرتیمیس را به آمزون‌ها نسبت داده‌اند (گریمال، ۱۳۵۰: ۶۳ - ۶۴). در کتاب‌های تاریخی در شرح حال اسکندر و روزگارش نیز اشاراتی به این دیدار شده است که برخی این رویداد را افسانه و خیالی پنداشته و گروهی دیگر آن را واقعی تصور کرده‌اند. پلوتارک درباره دیدار ملکه آمزون‌ها با اسکندر می‌نویسد: « غالب مورخان از جمله کلیارک و پولیکریت و اونزیکریت و انتی ژن و هیسر به این ملاقات اشاره کرده‌اند، ولی خارس و بطلمیوس و فیلون و هکات و... چنین ملاقاتی را خالی از حقیقت دانسته‌اند (پلوتارک، ۱۳۸۱، ج ۳: ۳۹۶). از وجوه اشتراک میان زنان هرورم در شاهنامه با آمزون‌های یونانی، «تک پستان» بودن این زنان و «جنگاور» بودن آنهاست که در منطقه‌ای پوشیده از برف و احاطه شده توسط آب ساکن بوده‌اند. وجه افتراق وصف زنان مزبور در شاهنامه با اساطیر یونان این است که در شاهنامه این زنان «فاقد پستان چپ» بوده‌اند در حالی که در منابع یونانی بر فقدان پستان راست آنها تأکید شده است. در شاهنامه شاید به دلیل رعایت موازین ادب و اخلاق از جزئیات ازدیاد نسل این زنان سخنی به میان نیآورده است. از منابع چنین استنتاج می‌شود که «قوم سئورمات‌ها در نوشته‌های کهن، همان آمزون‌های آریایی نژاد منقول در ادبیات یونانی هستند که در اوستا به صورت سئیریم درآمده و واژه‌های سرم یا سلم صورت‌های دیگر آن هستند و مملکت این سرم‌ها یا سئیریم‌ها همان آریانزادان سوروماتی، در متون پهلوی اروم یا هرورم دانسته شده است» (بندش، ۱۳۶۹: ۸۳).

۷. پایان زندگی و مرگ اسکندر

مرگ به عنوان یک پدیده پر رمز و راز همواره یکی از بیم‌های متأملانه آدمی بوده است و افرادی همچون گیلگمش و اسکندر برای جاودانه ماندن گام در طلب حیات جاوید نهادند. اسکندر مثل گیلگمش، مرگ اندیش بود و تلاش بیهوده او در طلب آب حیات همانند سعی گیلگمش نافرجام ماند. وقوع جنگ رابطه مستقیمی با شیوع مرگ اندیشی دارد چرا که در این رویارویی‌ها اجل در کمین جان است و مرگ به همه تلاش‌ها، آرزوها و هدف‌های دنیوی انسان پایان می‌بخشد. زاری بیش از حد معمول اسکندر بر بالین دوستش هفستیون به خاطر آن بود که فرمان مرگ را سایه وار دنبال خویش احساس می‌کرد. اسکندر که در جستجوی آب حیات «همی کرد در رنج و سختی ثبات» ولی با وجود این، راه درست را در ظلمات گم کرد و از فیض بی مرگی بهره‌ور نگردید. در روایت فردوسی، بعد از شهر هرورم به شهر دیگری می‌رسد که:

همه موی سرخ و همه روی زرد همه درخور جنگ و روز نبرد (فردوسی، همان: ۱۰۷۳)

ساکنان همین شهر بودند که آدرس «آب حیوان» را به اسکندر دادند و گفتند: «هر کاب حیوان خورد کی مرد»

نظامی درباره مرگ اندیشی اسکندر آورده است

به جز مرگ هر مشکلی را که هست به چاره گری چاره آمد به دست

گشادم در هر ستمکاره ای ندانم در مرگ را چاره ای (نظامی، همان: ۱۰۷۳)

در لشکر کشی اسکندر به شهر برهمنان بود که برهمنان به او گفتند شما از پی خواسته می گردید و دو دیو «آز» و «نیاز» شما را گرفتار کرده است. اسکندر به آنان گفت چه حاجتی از من می خواهید تا از گنج خود نثار کنم:

یکی گفت کای شهریار بلند در پیروی و مرگ بر ما ببند

چنین داد پاسخ بدو شهریار که با مرگ خواهش نیاید بکار (فردوسی، همان: ۵۱۰)

برهنم جواب داد: «چو دانی که از مرگ خود چاره نیست» این همه جهانگیری و تلاش و رنج کشیدن از کم دانشی و ابله‌ی است. پلوتارک می نویسد: «چون اسکندر به سوی بابل حرکت کرد، غیبگویان کلدی او را برحذر داشتند که مبادا به بابل برود» (پلوتارک، ۱۳۴۶، ج ۳: ۴۲۹). به روایت فردوسی چون اسکندر به سوی بابل لشکر کشی کرد:

هم آن شب سکندر ببابل رسید مهان را بدیدار او شاد دید

یکی کودک آمد زنی را بشب از او ماند هر کس که دیدش عجب

سرش چون سر شیر و بر پای سم چو مردم برو گفت و چون گاو دم (فردوسی، همان: ۵۱۹)

اسکندر آن را به فال بد گرفت و ستاره شناسان آن را علامت مرگ اسکندر دانستند:

سکندر چو بشنید زان شد غمی برآی و بمغز اندر آمد کمی

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست مرا بر دل اندیشه زین باره نیست

مرا بیش ازین زندگانی نبود زمانه نه کاهد نه هرگز فزود

اسکندر سپس برای مادرش نامه می نویسد و از مرگ خود سخن می گوید:

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو که اندر زمان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید ببایدش مُرد اگر شهریار است اگر مرد خرد(همان، ۵۱۹)
نظامی در مورد این نامه چنین نوشته است:

که چون این وثیقت رسد سوی تو نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری نپوشی پلاس به هنجار منزل شوی ره شناس
نپیچی به ناله نگردي ز راه کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی بمان در غم و سوگواری بسی

سپس می‌گوید اگر خواستی سوگواری کنی، یک میهمانی شاهوار از خورش‌های پاک مهیا کن و بگو کسی می‌تواند از این خوراک‌ها بخورد که کسی از او نمرده باشد:

که آن کس خورد این خورش‌های پاک که غایب نباشد ورا زیر خاک

اگر زان خورشها خورد میهمان تو نیز انده من بخور در زمان(نظامی، ۱۰۷۷:۱۳۸۱ - ۱۰۷۸)

در کتاب عجایب المخلوقات آمده که اسکندر به مادرش نامه نوشت و گفت: «ای مادر کی چون مرا ببرند ترا ایدر بنگذارند، و اگر من با تو نرسم، تو به من در رسی» (محمود بن احمد طوسی، ۱۳۸۲: ۹). بنا بر روایت پلوتارک، مرگ اسکندر بر اثر خوردن شراب در ضیافتی بود که یکی از سرکردگان او به نام مدیوس بر پا ساخته بود. «شش سال بعد شایعه مسموم شدنش بدست یوداس منتشر شد که المپیاس خاکستر او را که قبلاً مرده بود بر باد داد. برخی گفتند که ارسطو به آنتی پاتر توصیه کرده تا او را مسموم نماید و همو بود که زهر را به اسکندر خورانیده است» (پلوتارک، ۱۳۴۶، ج ۳: ۴۳۳). رنج سفر و زیاده روی در کار و میگزاری‌ها و عیاشی‌ها بر شدت بیماری وی افزود و سرانجام در سیزدهم ژوئن ۳۲۳ پیش از میلاد در سی و دو سالگی در کاخ نبوکدنصر درگذشت. کالبد وی را مومیایی کردند و به اسکندریه مصر انتقال دادند. به تعبیر گوتشمید «اسکندر خود به موقع مرد و در غیر این صورت شخصاً ناظر اضمحلال و از هم پاشیدگی امپراتوری خود می‌گردید» (گوتشمید، ۱۳۷۹: ۳۹) او مردی جاه طلب و باهوش بود که مقدونیه را برای خود تنگ می‌دید و در صدد توسعه طلبی برآمد تا اجرا کننده ایلید باشد و چون به اوج موفقیت رسید، خود را تنها دید. این جنگجوی دلیر با پشتکار لجوجانه و بی‌اعتنایی بچه‌گانه‌ای که داشت به فتوحات غیر ممکن دست یافت.

نتیجه‌گیری

اسکندر در ادب پارسی آمیخته ای است از دو چهره، یکی تاریخی و باخترینه و دیگری چهره‌ای راز آلود و خاورانه. فردوسی در شاهنامه، اسکندر را در زمره شاهان مشهور ایران جای می‌دهد و از او چهره‌ای اسطوره‌ای ترسیم می‌کند که در طلب آب حیات به اطراف و اکناف جهان سفر کرد. به شرح فتوحات و کشورگشایی‌های او می‌پردازد و از او شاهی دادگر و خدانشناس و فاتحی نیک آیین و نیکو سیرت جلوه گر می‌سازد که به زیارت کعبه می‌رود، در صورتی که در روایات اصیل ملی، اسکندر کسی است که «دارا» را می‌کشد و کشور ایران را ویران می‌کند و با پسوند «گجستک» و صفات اهریمنی توصیف می‌شود. نظامی با دقت و حوصله‌ای افسانه‌آسا، فاتح سبکسر مقدونی را در طراز سقراط و ارسطو نشان می‌دهد و او را به مرتبه نبوت و پیغامبریمی رساند که برای بسط دعوت توحیدی بر گرد جهان می‌گردد. نظامی در دو روایت اسکندر نامه (شرفنامه و اقبالنامه) قصه اسکندر را از عرصه واقعیات تاریخ عبور می‌دهد و آن را به قلمرو اساطیر وارد می‌کند و وجود اسکندر را نخست در کسوت حکیم حاکم و سپس یک پیامبر آیین گستر و سرانجام کاشف و منادی یک مدینه فاضله انسانی به تصویر می‌کشاند. نظامی در شرفنامه از داستان‌های شاهنامه تأثیر پذیرفته است. سفرهای ماجراجویانه اسکندر با هدف شهرت و کسب قدرت آغاز شد و در ادامه، انگیزه بی‌مرگی و جاودانگی در او ایجاد شد و در صدد کشف آب زندگانی بر آمد که به آن دست نیافت. اسکندر در روایت پلوتارک فردی جاه طلب و بلند پرواز بود که هر زمان می‌شنید پدرش شهر بزرگی را گشوده، نزد دوستان همراز خود می‌گفت که پدرم مجالی برای ما باز نمی‌گزارد که شایستگی خود را نمایان سازیم. اسکندر دانش‌های اخلاقی و سیاسی و فلسفه و طب را از ارسطو فراگرفت و همیشه نسخه‌ای از «ایلیاد» هومر را همراه خود داشت و آن را با خنجر خود شب‌ها زیر بالین می‌گذاشت و پیوسته می‌گفت که این کتاب گنجینه‌ای است که همه دانش‌ها را درباره جنگ در بر دارد. از جمله خصلت‌های دیگر اسکندر، تندخویی و عجولی و تبعیت از امیال آنی بود که تا حدی در تصمیماتش نمود پیدا می‌کرد. برخی از خصلت‌های بارز شخصیتی او در واکنش به رفتار والدینش شکل گرفت. تیز هوشی و ذکاوت و کاردانی‌اش در کسوت یک فرمانروای نظامی به خوبی آشکار بود. در آخرین سالهای زندگی‌اش به ویژه پس از مرگ هفستیون، نشانه‌هایی مبنی بر جنون خود بزرگ بینی در او بروز کرد. غرور ناشی از فتوحات به همراه اعتقاد وصف ناپذیرش به تقدیر و چابلوسی‌های ملازمانش در خود بزرگ بینی او مؤثر بودند. هذیان خود بزرگ انگاری او به سادگی در وصیت نامه‌اش و نیز میلش به فتح جهان مشهود است. پلوتارک از دفتر خاطرات روزانه اسکندر و نامه‌های منسوب به او در نوشتن زندگینامه‌های اسکندر بهره برده است و ضمن تعریف و تمجید از اقدامات او، از جنایات و آدمکشی‌های او نیز پرده برداشته است. اسکندر در اواخر عمر به تعبیر پلوتارک، منزلش مملو بود از غیبگویان و خدام معبد که علی‌الاصال قربانی می‌کردند و روح اسکندر در این اوان به علت گرفتاری در نتیجه خوف و هراس، همچون دیوانگان، از هرگونه تسلط عقلانی به نفس خویش عاجز می‌ماند. بازنگری شخصیت اسکندر در کتب درسی باید با توجه به مقایسه زندگی او در اساطیر و زندگی تاریخی و حقیقی او صورت گیرد.

منابع و مأخذ

- احمد طوسی، محمد بن محمود (۱۳۸۲)، عجایب المخلوقات، به اهتمام منوچهر ستوده، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.
- افشار، ایرج (۱۳۴۳)، «خردنامه و اسکندر مخلوق جامی»، مجله دانشکده ادبیات، سال دوازدهم، شماره دوم، ص ۱۶۹ - ۱۶۲.
- الهی، حسین (۱۳۷۹)، اسکندر مقدونی بچه تباه تاریخ، مشهد: نشر تابران.
- اومستد، آلبرت تن آیک (۱۳۸۳)، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ترجمه محمد مقدم، چاپ سوم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.
- بندهش (۱۳۶۹)، فرنیغ دادگی، گزارش مهرداد بهار، ج اول، تهران: توس.
- پلوتارک (۱۳۳۸)، حیات مردان نامی، ج ۳، ترجمه رضا مشایخی، چاپ اول، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- فضلای، احمد (۱۳۸۳)، تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام، به کوشش ژاله آموزگار، تهران: سخن.
- جامی، نورالدین عبدالرحمن (۱۳۳۷)، مثنوی هفت اورنگ، به تصحیح آقا مرتضی مدرس گیلانی، تهران: کتابفروشی سعدی (چاپخانه زهره).
- زرین کوب، عبدالحسین (۱۳۷۱)، تاریخ مردم ایران قبل از اسلام، چاپ سوم، تهران: امیر کبیر.
- (۱۳۷۹)، از چیزهای دیگر: مجموعه نقد، یادداشت، بررسی و نمایشواره، چاپ چهارم، تهران: سخن.
- رنه گروسه، ژرژ دنیکر (۱۳۷۵)، چهره آسیا، ترجمه غلامعلی سیار، چاپ اول، تهران: نشر فرزاد.
- ستاری، جلال (۱۳۸۰)، پژوهشی در اسطوره گیل گمش و افسانه اسکندر، تهران: مرکز.
- عنصرالمعالی، کیکاوس بن اسکندر (بی تا)، قابوسنامه، به تصحیح امین عبدالمجید بدوی، چاپ اول، نشر کتابفروشی ابن سینا (چاپخانه آتشکده).
- فردوسی، ابوالقاسم (۱۳۸۱)، شاهنامه، به تصحیح ژول مول، چاپ سوم، تهران: نشر طلوع.
- کسروی، احمد (۱۳۸۰)، ایرانیان و یونانیان به روایت پلوتارخ، تهران: جامی.

- گریمال، پیر (۱۳۵۰)، فرهنگ اساطیر یونان و روم، ترجمه احمد بهمنش، تهران، انتشارات دانشگاه تهران.
- گوتشمید، آلفرد فن (۱۳۷۹)، تاریخ ایران و ممالک همجوار آن از زمان اسکندر تا انقراض اشکانیان، ترجمه کیکاوس جهاننداری، چاپ سوم، تهران: ققنوس.
- لمب، هارولد (۱۳۸۸)، اسکندر مقدونی، ترجمه صادق رضا زاده شفق، چاپ سوم، تهران: نیک فرجام.
- مجمل التواریخ والقصص (۱۳۸۱)، به تصحیح ملک الشعراء بهار، تهران: دنیای کتاب.
- نظامی، الیاس بن یوسف (۱۳۸۱)، کلیات خمسه حکیم نظامی گنجوی، چاپ اول، تهران: نشر طلوع.
- وارنر، رکس (۱۳۸۷)، دانشنامه اساطیر جهان، ترجمه ابوالقاسم اسماعیل پور، چاپ دوم، تهران: اسطوره.
- ویسهوفر، یوزف (۱۳۷۷)، ایران باستان از ۵۵۰ پیش از میلاد تا ۶۵۰ پس از میلاد، ترجمه مرتضی ثاقب فر، چاپ سوم، تهران: ققنوس.
- Briant , P. , 2010 , Alexander The Great and His Empire : A short Introduction , Amelie Kuhrt (trans) , Princeton and Oxford : Princeton University Press .